

صدای سکوت را
هیچ کس نمی شنود

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

صدای سکوت را هیچ کس نمی شنود

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

چهار / ص / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و جاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتراول صفحه هفت
دفتردوم صفحه سی و یک
دفترسوم صفحه پنجاه و پنج
دفترچهارم صفحه هفتاد و نه
دفتربنجم صفحه یک صد و سه
دفترششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفترهفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به حرف آغازین
این و آن

یک

از دیرباز این گونه بوده است
بسیار داشتن
محروم بودن

طبیعت کم گو است

صفحة نه

این بار تو را می یابد

نگاه کن

اطرافیان همه در گذشته اند

و ما را از ما
از افسون مهاجرت ما
باز نخواهند داشت

واقعیت بی فرجام

چهار

همهٔ حیات

گاهِ نزدیک

فاصلهٔ دور

صفحهٔ دوازده

مردی آواز می خواند
و مردم یک شهر
مغلوب ایمان خویش می گردند
ناخواسته

و زمان می گذرد

شش

حیات ما را
تقدیر احاطه کرده است

وقتی همه می گویند
هیچکس نمی شنود

صفحة چهارده

شایسته آفریدن
شدند

و آیا ایشان را
به گونه ای دیگر آفریده اند

علوفه ای که دیروز انباشته شد
و مردمانی که به دیروز پیوستند

هراس من
سادگی روستا

در این میان
کودکی خود را جستجو می کند
در خواب
در خاطرات آبی پایدار

و هر آنچه او را سبز می خواهد
و تمامی آن

از آغاز فاصله گرفت
از میانه گذشت
به آخر رفت
تولد یافت
و بر کلامی دیگر آغازید

حیات برگزیده
بودای در راه

آهسته قدم برمی دارد
و در هیچ کجا
حضور صامت او را
نخواهند فهمید

تنها
هست
شاید نه

دوازده

خورشید را به تصویر می کشد
و ماه را

حیات این گونه است
و ما به همان گونه ای که هستیم

صفحة بیست

سيزده

و رويهايمان
كه به هيچ نمى مانند

هفت لايه زمين
هفت پرده آسمان

صفحة بيست و يك

باور خود را از یاد برده اند

با خود می گویم
زندگی همه آن نیست
که از آن می گریزند

و حیات تنها بهانه ای ست
که ما را به خود می خواند
یک بهانه برای ماندن

یک بهانه برای رفتن و از یاد بردن

مبهوتِ در حیرت
حجم تابوت خویش را بر دوش می کشیدم

شب سراسیمه
واهمه در خود مانده
عزای ناگرفته
رویای در خور بیداری

و آیا هستی را از ما دریغ نخواهند کرد

مرتبت هزار بار گفتن

موهبت هزار بار شنیدن

هیجده

حرف هایی ناتمام
و سرگردانی هایمان

زندگی گویی هرگز برای ما نخواهد ایستاد

صفحة بیست و شش

نوزده

و پنجره ای باز
که نسیان از برابر آن می گذرد

از باد پیرس
رفتن در تداوم آن معنی می یابد

صفحة بیست و هفت

بر سریر باد
در قعر تنهایی زمین
عمق آبی آسمان
غوطه می خورد

من
و پرواز
من
و اسارت زمین

بیست و یک

و همه چیز حیات
و همه سوی اطراف

حضور تنهایی
هستی انتظار

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به طرح استوار رفتن

از یک صدا آغازید
و تا بی انتهای شب رهسپار گردید
فانوس به دست
خسته
درمانده از حرکتی دیگر

بر گذر تاریک این شهر
تنها نشانه ای ست روشن
فانوس
بی انتهای تاریک شب

و باد
مرا به سمتی برده است
که از صدای آفرینش لبریز است

تو می‌گذری
و حیات ترانه ای است
که از ما
آسمانی پر ستاره می‌سازد

مثل یک غروب بی هنگام
از روی بلندیها می گریزند

سایه های بلند
عمر کوتاه

و نام خوانده مرا
از ساحت انجام
به استغای بی دلیل زمانه برده اند

خیره در رویاهای نادیده
در میانه راه

این راه و روش
صورت و عادتِ طبیعت است

روی آن را نخواهیم دید
در پی آن نخواهیم رفت

شش

چگونه است رسیدن

چنین خوانده می شود
نامش را نمی دانم

صفحة سی و هشت

و زمان رازی ست که در غربت خود
آفرینش را به خود می خواند

سواران فارغ از آینده لحظه ها
سوی سبز جنگل دوردست

تا فردا به انتظار خواهم نشست
و برای شرق آسمان
مشرق زمین
بستری از گل را
به ارمغان خواهم آورد

بگذار تا تصویر تو به این جا باز گردد
و من
که به هیچ نرسیده ام

و آخرین زمزمه حیات اجابتی ست
که به ندانسته ها اشارت دارد

سوی آفرینش
نظارهٔ دوردست

در دست های تو می رویند
زمینی که بارور می کند
و رویاهایی که به واقعیت می پیوندند

به یک باره
بی انتظار

و آمرزش از آن کسانی ست
که عریان از هستی سرگردان خویش
به عمق آشنای خویشتن رسیده اند

نمای بالدار اهورامزدا
و مینویی که دارای چهار بال است

دوازده

پژواک صدای ما
و راه رفتن
که در امتداد افق گم شده است

نه

مهربانی در سلام و تعارف خلاصه نمی شود

صفحة چهل و چهار

سيزده

و در آن هنگام كه باد بر آن ضلع ساده پنهان
قصه دوردست نشينان اين غربت خاكی را
آوازه خواهد كرد

از هر طرف
از هر سوی

صفحه چهل و پنج

شب همچنان آرام
و شهر همچنان خاموش است
من به باور خود می رسم
و تو از مرز اطراف می گذری
چندی مانده به فصلی ناپیدا

چند بار آن را می نویسم
چند بار
و بعد چندین بار دیگر

و نام های ما که به یکدیگر نمی مانند

شانزده

و لحظة من
که در راه است

سوی تو
و دیگر سوی

صفحة چهل و هشت

در خور باور
محلۀ قدیمی خوابها و خاطره هایم

و سهم من
که تنها کاسهٔ آبی بیش نبود

و ما
که در انتظار فردا
اکنون خود را از یاد برده ایم

رویای زمانه
گویش چندین و چند هزار ساله

نوزده

تو می روی
و او می گذرد
و ما در می مانیم
بی آنکه دیده شویم

همچون حزن ما
که دیده نمی شود

صفحة پنجاه و یک

بیست

و تنهایی ملکوت
که مسحور در هستی خالص خویشتن است

سقف بلند آسمان
دار و ندار زمین

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

سریرت سکوت
سرایش من

به هر سوی می رود
و از همه سوی باز می گردد

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به هستی متشرف

رهگذر حیات
بی هنگام بر ما گذشت
سرد و سنگین

و برف می بارد هنوز
بر روی این جاده
در گذر این راه

پر آوازه است
و من نمی گویم که نمی دانستند

فرزانگان ثابت قدم
حواریون
راز و رمز

و رجعت ما
که بارگشت به ایمان خویشتن است

شب از ما خالی نیست
ستارگان تنها نیستند

در انتهای افق
دور از هم
به مراقبه می نشینند

خورشید هر روز طلوع می کند
ماه هر شب به بلندی آسمان می رسد

و من به رفتن می روم

و حیات

به رفتن می رود

شش

روح حیات نمی میرد

گونه حاضر

صفحة شصت و دو

هفت

نمی دانم
سوی باغ های روشن
از من تهی ست

و رویاهایم
که بی مهتاب است

صفحة شصت و سه

و ترس
که مغلوب تولد دوباره ایام است

سروده واپسین
بودای پرسال حبس شده در معابد متروک

من را به خود می خواند
و همه چیز در سکوت شب آرام می گیرد

سوی امواج
تلاطم آب

تو را به سجده می برد
سایه بلند دستهایش
و فردا
که پیش از رویش خورشید
به این جا رسیده است

سرایش سپید
سراینده سبحان

و پرندگان پیوسته می خوانند
بی اعتنا به آنانی که سواره می روند
یا آنانی که پیاده از آستانه دری
تا پای گرد دری دیگر پرسه می زنند

هستی بی مایه
حیات بی رنگ

دوازده

هستی متشرّف
حیات متعال

حضور تویی در رهایی مرکب باد
حاضر تویی در قلب متبرک زمین

صفحة شصت و هشت

سيزده

و حسرت من
که به هجرت بی اعتبار ایام پیوسته است

حضور
و هر چه هست

صفحة شصت و نه

پایان آن را در تو می بینم
در پایان راهی که آمده ام
از آن سوی راه
که پایانش تو بودی

حیرت
همه‌انکار

و جان ما که می میرد
و آب و ماهی و گلها
که از آن پر می شوند

در زیر و روی زمین
در لابلای باد
دنیایی که هنوز زنده است

شانزده

شب همان شب است
ماه همان ماه

بی تو بودن
دستی خالی
دلی بی امید
حرفی گنگ از هذیانهای یک بیمار است

صفحة هفتاد و دو

و آن روز داستان زندگی خود را شنیدم
که به هفتاد زبان ناگفته دنیا بازگو می گشت

و صدایی که می گفت
تو پسرک بی نوا

هیجده

معراج تو
و آن شب که ما معجزه را یافتیم

حضور گندمزار
رویش ماه

صفحة هفتاد و چهار

نوزده

و او که می رود
و ما که به دنبال او می آییم

سوی تو
و دیگر سوی

صفحة هفتاد و پنج

بیست

شاید تو چیز دیگری بگویی
اما باور من این است
هستی
آفرینش

و راه
و صورت در راه

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

از همه سوی تهی است
مرگ ما

و ما

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به سقف بلند آسمان

دار و ندار زمین

یک

سالهای از یاد رفته
روزهای پیش روی

برای ما همیشه این گونه بوده است

خود را به یکباره تنها یافته است
بر زبان نمی آید

خالی اطراف

با گفتن نام هایشان
از دنیا چشم می پوشند

به آسانی
بی آن که آنان را به شمار آورند

چهار

در ورای خویشتن
صورت خود را می یابد
بی اعتنا

در جایی در دوردست

پنج

دلیلی نخواهند یافت

حضور

حیات دیرند

صفحة هشتاد و پنج

شش

در حبابی محبوس از خاطرات
به ابدیت خواهند پیوست

جوانی پرواز
سکوت بی جواب ایام

صفحة هشتاد و شش

ساده تر از روزهای ساده پیشینم
دانه شبنم را نگاه می کنم

رویش شبنم را می بینم

به که باید گفت که راه
از کدامین سوی بر باد است
حرف را از چه کسی باید پوشاند

صورت زمین
هستی آسمان

نه

یک بار دیگر متولد می شوند
در آغاز

و هنگام گفتن من هشتم

صفحة هشتم و نه

چه فرقی خواهد کرد
در هر کجا هست
با ما است
و از ما فاصله نمی گیرد

گسترش زمین
آفرینش آفتاب

یازده

زمان را اندازه می گیرند

و باد لحظه ای پیش وزیدن گرفت
و آب ساعتی پیش سرازیر گشت

صفحة نود و یک

دوازده

و از آن واژه ای بلند ساخته اند

ناتوانی هم آغاز و پایانی دارد

صفحة نود و دو

سيزده

ماه به نظاره ما می نشیند
ما به نظاره ماه

و انتهای زمین
و حیات بالادست

صفحه نود و سه

چهارده

لحظه ای بود
و گذشت

و ندارم حرفی
که به پایان ببرد باور تنهایی را

صفحة نود و چهار

پانزده

همواره ادامه می یابد
رفتن

و هر آنچه به واقعیت پیوسته است

صفحة نود و پنج

از یاد برده ایم که از تبار خویشتیم
و آرمیدگان منزلگاه ابدیت

مردی که به خاک افتاده است
مردی که به خاک سپرده می شود
و او
که به خاک نشسته است

و آغاز و پایان آن که به حساب نمی آید

یک عمر انتظار در انتظار آرزوهای کوچک
یک عمر انتظار در انتظار مردن

هیجده

من آن را این گونه می خواهم
و تو آن را به همان گونه ای که خواسته ای

راه رفتن تو
و راه من

صفحه نود و هشت

نوزده

و آن سوی که پیدا نیست
و پیدا نمی شود

حاضر بی حضور

صفحه نود و نه

در اکنون تو غوطه ور بودم
تو مرا بر زبان آوردی
در پهنه خاک
همچون انسانی سرگردان
که به دنبال باوری گمشده است

و بهشت موعود
آسمان بعد

بیست و یک

و او که به انتهای خویش رسیده است
و ما که به انتهای خویشتن

معنی تهی شدن

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به روشنایی های پایدار

یک

افسون یک مهاجرت

و حسرت من که آوازی دیرینه را باز می گوید

صفحة صد و پنج

دو

نامکرر است نام تو
سرشار

و ابدیتی که تکرار نیافت

صفحة صد و شش

لحظه ای دیگر بیدار می شوند
امروز علف های خوشبو انباشته ترند
و ساحل دورافتاده نزدیکتر

مردم ساده بی شمار

چهار

به سوی تو می آیم
دیر هنگام

و تنها فاصله ای که پیموده نخواهد شد

صفحة صد و هشت

پنج

از یاد رفته اند
در انتهای راه

دور از هم

صفحة صد و نه

شش

ما هستیم
و لحظه‌ای ما که به بی انتها می رود

تقدیر
هستی انتظار

صفحه صد و ده

هفت

و سوی رفتن
که از رفتن باز نخواهد ماند

نغمه در نغمه
رنگ در رنگ

صفحة صد و یازده

او کودکی خود را باور دارد
و من کودکی حیات را

کدام یک پرسالتر هستند
نمی دانند

نه

و هستی نیز گوئیا
هستی خود را در نخواهد یافت

هویت بی حضور
مقبره بی نام
حضور بی درنگ

صفحة صد و سیزده

بر زبان نمی آید
و چگونه ممکن است
جز این باشد

تورا
تا هویت پنهان آفریدگار دنبال کردم

دنیای واژه های بی نام
و من که به دوردست رسیدم

دوازده

از چه بنویسم
از دورنمای تاریک حیات
یا از صدای گریه باران در قلمروی باد
تو را به کجا می برند که باور نداشتی

صفحه صد و شانزده

سيزده

از ابتدای زمان آستن می شود
آویخته در رویا

حادثه اکنون
رویت من

صفحة صد و هفده

عابران در جای خود ایستاده اند
و زمین در جای خویش در راه است

گفته و ناگفته
آشفته و آرام
به هر چه می نگریم
به هر سوی که نظر می کنیم

حیات در خور اقتدار
و رهگذرانی که به انتهای خویش رسیده اند

رد پای به جای مانده
و آدمی که در انتظار خویشتن است

شانزده

شب زیبا می شود

تنهایی ماندگار

و من

تهی از بودن

از هر چیز بزرگ

از همه چیز کوچک

صفحة صد و بیست

هفده

اندوهی که مرا از پای در آورده است
و فردایی که فرصتی نمی یابد

باور من
شکل پایان یافته راه

صفحة صد و بیست و یکی

هیجده

جهان که به شکل دیرینه خود باز نخواهد گشت
من می گذرم
تو می گذاری

چه کسی باقی می ماند

صفحة صد و بیست و دو

نورده

و انسان نیز موجودی ست
که سرانجام فرسوده خواهد شد

نام های باقی مانده
فراغ بعد از آن

صفحة صد و بیست و سه

بیست

حسرت من
و تنها موبد سنگی شهر
که به چندین هزار ساله هجرت خویش پیوسته است

باروهای بلند
مردمان کوچک

صفحة بیست و چهار

بیست و یک

و همه چیز
که در آن سوی راه است

مجنوب در هستی اطراف
صورت بی مخاطب

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به فراغت متصوّف

یک

به دنبال سرنوشت خویش است

پراکندگی ابرها
سمت صاف آسمان

صفحة صد و بیست و نه

و این راز مبهم را به من بخشیده اند
اندوهی دیرسال
و خاطراتی که از تکرار خود می گریزند

فضای سبز کودکی

سرنوشت ما گویی با باد رقصیدن است
و تقدیرمان انگار در خاک خفتن

هویت از یاد رفته
حقیقت ناپیدا

چهار

و تو از من حکایتی ناتمام خواهی ساخت
در قلب یک انتظار

و تمامی آنچه برای ما اتفاق افتاد

صفحة صد و سی و دو

به دیوارها می آویزند تصاویر واژگون شده مرا
در هر کجا

در خواب گریستم
دیر هنگام

شش

به کدامین سوی باید رفت در آن هنگام که باد
هجرت نابهنگام تو را می خواند

و قرار
تنها تا لحظه ای دیگر
بر اکنون ما پهلو می گیرد

از هستی خویش سرشار است
و در حیات خویش استوار
در آفتاب نیمروز

و نه در عمق رویاهایم

و آواز همسرایانی
که در دوردست منزل گزیده اند

فراغت متصوّف
سریرت متعال

نه

چه کسی ما را با خود خواهد برد

انتظار

دیدگان در راه

صفحة صد و سی و هفت

و او را تنها تب آلودگی جسمش
با این خاکی بی معنی
پیوندی دوباره می دهد

می خواهم چیزی بگویم
اما انگار ساعتها پیش
از ما فاصله گرفته است

یازده

مرا به خفتن وا داشته اند
در مسیر باد
و در خاک خود جای می دهند
در حضور تو
در حضور ایشان

هستی ما
و ما

صفحة صد و سی و نه

دوازده

همه به یک اندازه اندوخته اند
و شاید تنها او نیازمند است

پرندگان از راه رسیده
عابر در راه

صفحة صد و چهل

سيزده

و اكنونى كه در آن
آن را درمى يابيم

ثانيه اى كه گذشت
ساعتى كه در آن گذراني نيست

صفحة صد و چهل و يك

به حلقه ای ناپایدار پیوسته است
در حیاتی ناپیدا
که در حضوری نامحسوس غوطه می خورد

به اندازه یک سفر
بی انتها
به اندازه یک ابدیت
تنها

پانزده

به حضوری شایسته می ماند
و شاید نه

و اکنون گم شده
و فردای زودرس

صفحة صد و چهل و سه

شانزده

آدمی نیز شاید به دنبال سرنوشت خویش است
در دیروز شکل یافته
در امروز در راه

و فردا
که هرگز فرصتی نخواهد یافت

صفحة صد و چهل و چهار

هفده

و ما
شب
و سکوت
و انتظار

تو
و من
و تنهایی

صفحة صد و چهل و پنج

هیجده

یک زبان از گفتن سلام بازمانده است
یک دیدار از باور ابدیت

چه کسی مرا می خواند

صفحة صد و چهل و شش

نوزده

نه می ماند
نه می گذرد

به تو می نگرم
آشفتگی حیات
حضور مداوم ایام

صفحة صد و چهل و هفت

بیست

ماه در بستر آسمان در راه است
آسمان در راه

من دورتر از خود ایستاده ام
تو دورتر از خود می گذاری

صفحة صد و چهل و هشت

بیست و یک

و لحظه فردا که از دیدار ما خالی است

عابری که گذشت
عابری که می گذرد

صفحه صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به واژه های بی معنی
صورت گم نام

یک

مفهوم یک آغاز
آخرین ترانه ای ست که بر زبان می رانند

و ما
و تمامی این راه

صفحة صد و پنجاه و سه

و آن اعتدال عظیم که به آفریدگار رسیده است

حضور آفتاب

سجدهٔ بلندیها

نه زمین را به ما بخشیده اند
و نه از آسمان بر ما خواهند بخشید

راستی کدامیک را باید برمی‌گزینیم

چهار

و حیات ما
که رنگ باخته است

و فریب می دهند تو را
دور از هر چیز

صفحة صد و پنجاه و شش

مرا فرصتی باقی نمانده است

با هر که سخن می گویم
همان را تکرار می کند
سراسیمه

شش

هفت روز بیهودگی
هفت روز ناتمام
هفت واژه ناهمگون
هفت صبح
هفت شب و هفت رویا

هستی من
حیات اطراف

صفحة صد و پنجاه و هشت

رویای خویش را می یابد
در صورتی ناپایدار
که آسمان آن آبی است
سرزمینش سبز
و همه نام هایش تو

تو
تو که از خیال من نمی گذری

حضور من
انعکاس آب
صورت خالص یک تصویر
یک خاطره
یک تصور زیبا

رفتن ما
رفتن رودخانه
رفتن آب

نه

و لحظة انتظار

به پل بين راه مي نگرد
تنها

صفحة صد و شصت و يك

سالهایی که در تنهایی می گذرند

حضور آواره مردم
و گلی که می گویند قاصدک باران است

یازده

آدمی
و بیکرانه انجام

هستی بی قرار
حیات بی پروا

صفحة صد و شصت و سه

دوازده

و همه ما
که به یک راه رفته ایم

و عبارت بلند
و حکایت کوتاه

صفحة صد و شصت و چهار

به خاطر به دست آوردن
همه چیز خود را از دست داده ایم
در پی هر لحظه
در پی هر باور
در پی هر چیز

و کودکی که سرآغاز این تغییر است

ای کاش مجالی برای سخن گفتن بود

و هزار پرندۀ در آسمان

هزار قناری بی صدا

هزار صورت بی نام

هزار عابر در راه

مرا با خود برده است
به نظاره آسمان
و غفلت باد
که به فردایی نامعلوم می رود
بی پروا

تنها
و بی هوس

شانزده

به سکوت ما چشم اندوخته اند
نگاه کن

همه چیز را نمی دانند
اگر چه خود همه چیزند

صفحة صد و شصت و هشت

هفده

و حیات ما

پی در پی

بی تکرار

و ابدیتی که تکرار نیافت

صفحة صد و شصت و نه

بیاموز نام مرا
و من را از یاد ببر
همچون هستی اطراف
که خود را از یاد برده است

رهگذر ناشناس
تندیس بی نام

نوزده

شب به نیمه خود می رسد
و من به نیمه رویاهایم

در دوردست همیشه چیزی منتظر است

صفحه صد و هفتاد و یک

بیست

بندی رسته
نقش وهمی در گذار
سایه ای تنها

هر قدر که به پیش می رود
راه او پیشتر است

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

و ما
و هزار اندیشه پنهان

هزار آرزو
هزاران هزار رویا

صفحة صد و هفتاد و سه

